

یادمانهائی از روزگار سپری شده نسلی سوخته (۱۰)

آخرین بخش یادمانهای من

منیژه حبشی

در بخش نهم در مورد روش سازمان نسبت به کودکان و مشکلات جسمی افراد و شیوه آن در برخورد با معترضین و منتقدین نوشتم. همچنین به تجربه خود در عملیات آفتاب و چلچراغ اشاره کردم. همچنین از تجربه ای که از انفجار موشک رژیم در بغداد و نزدیک پایگاه مجاهدین داشتم و مشابهش را مردم ایران در داخل بسیار داشته اند چند نکته را بیان کرده و نهایتاً به اختلاف با همسر برای خروج از سازمان و دلایل پاکیز بودنم نوشتم.

بخش دهم- عملیات فروغ جاویدان

در نشستی که چند ماه قبل از فروغ جاویدان، بمناسبتی که بیاد ندارم تشکیل شده بود، رجوی باز تحلیل خود مبنی بر عدم امکان پذیرش صلح از ناحیه خمینی را تکرار کرد و یکنفر از میان جمع پرسید که اگر بهر طریق، روزی خمینی قرارداد صلح را بپذیرد ما چه خواهیم کرد؟ رجوی پاسخ را به محمود عطائی احاله داد و او گفت که باید زد و رفت... رجوی هم تایید کرد که در آن صورت حمله نهایی را خواهند کرد.

در ۲۷ تیر ماه سال ۶۷ خمینی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفت و در ۲۹ همان ماه گفت که «جام زهر» را سرکشیده است.

بدنبال این پذیرش، شرایط سازمان مجاهدین در عراق بسیار ملتهب شده بود. زیرا مجاهدین فقط از شرایط جنگی بین ایران و عراق و باز بودن مرزها نمیتوانستند برای حمله استفاده بکنند و یکی از فرماندهان ارتش آزادیبخش در تیپ جواد، حرف دل رهبری سازمان را در قالب شوخی بیان میکرد و میگفت: «در شرایط حاضر تنها کسانی که جنگ در مرزها را میخواهند ما هستیم»

طبیعی بود که بعد از قطعیت صلح، صدام دیگر اجازه حمله گسترده از مرزهای عراق به ایران را نمیداد و سوال اصلی برای مجاهدین این بود: چه باید کرد؟

لازم به یادآوری است که در تابستان سال ۶۵ که بدنه سازمان به عراق منتقل شد، مهدی ابریشمچی در طی نشستی، تحلیل مسعود رجوی را به همگان اینطور اعلام کرد که ما باید در طی یکسال آینده کار را یکسره کنیم و گر نه بلحاظ سیاسی خواهیم سوخت.

در نتیجه رهبر مجاهدین که با بسته شدن مرزها خود را قفل شده میدید، تصمیم گرفت که قبل از بسته شدن کامل مرزها، حرکت نهائی را بکند. بویژه که طبق تحلیل مسعود رجوی پذیرش صلح و سر کشیدن «جام زهر» توسط خمینی، به تلاشی کامل نیروهای وفادار به رژیم منجر شده بود و خمینی به هیچوجه قادر به بسیج نیرو و مقابله با «ارتش آزادیبخش» نمیبود.

من خود متأسفانه سخنرانی مسعود رجوی را قبل از شروع عملیات فروغ جاویدان مطلقاً بیاد ندارم. نمیدانم که آیا در سخنرانی بوده ام یا نه اما متن سخنان رجوی از روی نوار پیاده شده موجود است که خواندنش هرچند دردناک ولی برای دریافت میزان توهم رهبری مجاهدین بسیار ضروریست. اول سخنان او را بخوانیم و بعد به واقعیتهای صحنه تا جائی که من میتوانم شهادت دهم خواهیم پرداخت.

<http://www.hamneshinbahar.net/indexm2.php?id=172>

بخشهایی از آنرا در اینجا می آورم.

- تصمیمی که ما گرفتیم تصمیم بسیار حساس و مشکلی بود و ما چاره‌ای جز عمل نداریم و اگر الان اقدام نکنیم فرصت از دست خواهد رفت. زیرا بعد از اینکه بین ایران و عراق صلح شود ما در اینجا قفل می‌شویم و دیگر نمی‌توانیم کاری انجام بدهیم و از لحاظ سیاسی تبدیل به فسیل می‌شویم.

- ملت دیگر از جنگ خسته شده‌اند و همه مخالف جنگ هستند و کسی به جبهه نمی‌آید.

- تمام لشکرها و نیروهای رژیم در حملات عراق ضربه کاری خورده و پراکنده هستند و یارای مقابله با ما را ندارند. پس (رژیم) هم از لحاظ نظامی تعادل خود را از دست داده و هم از لحاظ سیاسی در انزوای بین‌المللی قرار دارد.

- البته در عملیات چلچراغ یک نفر به کمک شما آمد و آن حضرت علی بود که به شما کمک کرد و این بار هم حضرت محمد و امام حسین به کمک شما می‌آیند.

کاری که ما می‌خواهیم انجام دهیم در حد توان و اشل یک ابرقدرت است، چون فقط یک ابرقدرت می‌تواند کشوری را ظرف این مدت تسخیر کند، به طور مثال بغداد تا مرز ایران ۱۸۰ کیلومتر فاصله دارد و در طول ۸ سال جنگ ایران ادعای گرفتن آن را نکرده است، و همین طور عراق هم ادعای گرفتن تهران را نکرده است اما می‌خواهیم برویم تهران را بگیریم. خوب، چه میشه کرد دیگه. بعضی وقت‌ها این طور پیش میاد دیگه.

- رادار همدان باید منهدم شود تا هواپیماها نتوانند درست کار کنند. از پایگاه نوژه هم ترسی نداشته باشید، هر سه ساعت به سه ساعت دستور می‌دهم هواپیماهای عراقی بیایند و آنجا را بمباران کنند. پایگاه هوایی تبریز را هم با هواپیما هر سه ساعت به سه ساعت مورد هدف قرار خواهیم داد.

- در این عملیات مردم به حمایت از ما بر می‌خیزند. کسانی که حاضرند با ما بیایند را از پادگان‌ها و مراکز سپاه مسلح کنید و هر چه(که) خواستند تا تهران بیایند آنها را با خودتان ببرید. در این عملیات

نیروهای زیادی به ما کمک خواهند کرد. از طرفی درب زندان‌ها که باز شود آنها هم با ما هستند و با ما خواهند آمد. نیروهای زندان بالقوه با ما هستند.

- مسعود رجوی خطاب به محمود عطائی: محمود، وقتی که تهران را گرفتی در خیابان طالقانی به ساختمان بنیاد علوی می‌روی. در طبقه پنجم آنجا اتاقی است که روزی اتاق من و اشرف و موسی بوده‌است.

سلام من را به ساکنین آنجا می‌رسانی و اگر مردم آنجا بودند جای دیگری را به آنها بده چون ما را بعد از انقلاب به زور از آنجا بیرون کردند. آن اتاق را برای من نگهدار تا وقتی که به تهران آمدم در آنجا مستقر شوم.

- اگر کسی مخالفتی دارد بیاید و صحبت کند و کسی هم حق ندارد با او مخالفت کند.
[مسعود نشست و یک سیگار روشن کرد. در همین حین خواهری از میان جمعیت بلند شد و دست خود را بلند کرد. وی «اشرف» نام داشت و در فروغ به جان باخت.]

...

مسعود رجوی: پشت میکروفون بیا و حرف‌های خودت را بگو.
«من مخالف نیستم، اما اینکه می‌گویید مردم با ما هستند فکر نمی‌کنم چنین باشد. من و شوهرم چند شب قبل از خارج آمده ایم و خود من ۴ ماه است که از ایران آمده‌ام.
مردمی که من دیده‌ام با آنچه که شما می‌گویید تفاوت دارند. فکر نمی‌کنم آنها به ما کمک کنند. هیچ‌گونه جو سیاسی نظیر آنچه شما به آن اشاره می‌کنید در ایران به وجود نیامده است، چون خیلی‌ها در ایران هستند که حتی رادیو مجاهد را گوش نمی‌دهند و از مجاهدین هم به کلی بی‌خبرند. شما چطور انتظار دارید با اختناق شدیدی که وجود دارد چنین کسانی در تهران بلند شوند و از ما حمایت کنند؟»
مسعود رجوی: درست می‌گویی و درست صحبت کردی ولی من الان تو را قانع می‌کنم. این نظر تو به ۴ ماه پیش بر می‌گردد و الآن ایران خیلی فرق کرده‌است...

مریم: (رو به خواهری که صحبت کرده بود):

شما خیالتان راحت باشد. همه چیز آماده است و طرح‌ها دقیق می‌باشد. شما ناراحت نباشید. ما نباید مردم را زیاد هم دست کم بگیریم، چرا که در میان خود ما هم عده زیادی از اسرا وجود دارند که به ما پیوسته‌اند و این نشان دهنده حمایت زیادی است که در شهرها از ما خواهد شد. اسرا دستشان را بلند کنند.

[تعداد زیادی دست بلند می‌کنند]

- مسعود رجوی: ما در این راه عاشوراگونه می‌رویم اما این بار (با) زمانی که در ۳۰ خرداد ۶۰ شروع کردیم فرق می‌کند، چون در آن موقع چشم‌انداز پیروزی نداشتیم و عاشوراگونه شروع کردیم ولی این بار چشم‌انداز پیروزی داریم که خیلی ملموس است. البته همه افراد باید بدانند که می‌خواهند

چه کار کنند. ما کاری می‌خواهیم بکنیم که همه دنیا تعجب کند و یکدفعه بفهمند که ما در تهران هستیم و خمینی دیگر وجود ندارد.

مریم: درست است که ما به خاطر وظیفه‌ای که داریم عاشوراگونه وارد می‌شویم ولی در اینکه ما حتماً پیروز می‌شویم هیچ شکی ندارم. الان جبهه‌ها خالی شده و وقتی که از جبهه آن طرف‌تر برویم کسی نیست که جلو ما را بگیرد...

فاصله توهمات مسعود رجوی با واقعیت‌های صحنه

بدستور رهبری سازمان همگان دست به تدارك يك حمله رو در رو و تمام عیار زدند. در آن زمان سازمان مجاهدین نیروئی به تقریب حدود ۳۰۰۰ - ۳۵۰۰ نفر داشت و با كمك تبلیغات وسیع و سازمان یافته، به توسط انجمن دانشجویان مسلمان خود، دست به بسیج نیرو زده و در حد توان، قریب به ۷۰۰ - ۱۰۰۰ نفر را به عراق آوردند. گویا بخشی از سربازانی که در جبهه‌ها بوسیله عراق یا سازمان به اسارت گرفته شده بودند و به اعتقاد یا برای رهائی از چنگ نیروهای عراقی به سازمان پیوسته بودند هم، چنانکه از سخنان رهبران سازمان در نشست مشخص است، در این عملیات به کار گرفته بودند.

بسیاری از بخش‌های سازمان مجاهدین چون بخش‌های تبلیغات، صدا و سیما، تدارکات، اطلاعات، تعمیرات و همچنین تمامی تازه واردین، کاملاً از امور نظامی بیگانه بودند، تعدادی از تازه واردین هم توقع خود را مبنی بر دیدن آموزش نظامی بیان میکردند. ولی رهبری سازمان وقت زیادی نداشت. مرزها به سرعت بسته می‌شدند و آن‌ها باید در طی چند روز حرکتی را که می‌خواستند، می‌کردند و گرنه فرصت از دست رفته بود.

بنابراین ضمن تدارکات صنفی و نظامی، نفرات را دسته بندی کردند و هر گروه را برای حدود دو الی سه ساعت برای «آموزش نظامی» بردند. البته آموزش که یک شوخیست و هدفشان فقط این بود که هم دل نگرانی غیر نظامیان فرو کاهد و هم افراد اسلحه ای را لمس و نحوه شلیک گلوله از اسلحه را بشناسند! چون بی اغراق زمانی که برای تمرین به هر کس می‌رسید بیش از ۱۰-۱۵ دقیقه نبود و آنهم طبعاً فقط صرف تمرین تیراندازی می‌شد. به منهن این ۱۰-۱۵ دقیقه رسید و ظاهراً با این تمرین رهبری همه را آماده جنگ دید!

در همین زمان تدارکات سخت فعال بود تا امکانات لازم برای حرکت همگان را آماده کند. هم خورد و خوراک و تانکرهای بنزین آماده میکردند و هم به دو طرف و انتهای عادی پشت باز، دو صفحه آهنی بزرگ جوش داده و میگفتند زرهی شده است. سلاحها همه تمیز و آماده استفاده میشدند و ...

مرا هم برای آماده سازی نیازهای خوراکی افراد به تدارکات فرستادند. در آنجا دیدم که پروین (نمیدانم اسم مستعار بود یا واقعی) همسر سنا برق زاهدی مسئول منست. ما در فرانسه در پایگاههای خاکسار و مشیری مدتی باهم بودیم. زنی بغایت صادق و دوست داشتنی و درعین حال معتقد مذهبی و با باور کامل ایدئولوژی سازمان بود.

لازم به یادآوریست که تیپ در اصطلاح سازمان مجاهدین با تیپ‌های موجود در ارتش‌های منظم دنیا یکی نیست، چون رهبر سازمان معتقد بود که یک مجاهد خلق با کیفیتی که دارد چند صد نفر از نیروهای دشمن را حریف است. و با همین محاسبه یک تیپ آن‌ها را ۲۵۰-۲۰۰ نفر تشکیل میدادند (توضیح: تیپ، یکی از یگان‌های ارتشی است. هر تیپ معمولاً از ۳،۰۰۰ تا ۶،۰۰۰ سرباز تشکیل شده‌است. معمولاً ۲ هنگ با هم یک تیپ و ۴ تیپ با هم یک لشکر تشکیل می‌دهند.)

توضیحات فرمانده تیپ ما خواهر فائزه (زهرا رجبی) که چون سایر فرماندهان نظرات مسعود رجوی را منتقل میکرد، بدین مضمون بود که فردای آنروز همه به سمت مرز ایران حرکت و از طریق اسلام آباد، اول به کرمانشاه و سپس به تهران خواهیم رفت. و به یقین در این مسیر تعدادمان ده‌ها برابر خواهد شد. زیرا مردم دسته دسته در مسیر به ما خواهند پیوست و نهایتاً تهران بسادگی فتح خواهد شد. همچنین وی به عدم توانائی رژیم به بسیج نیرو مجدداً تاکید کرده و رژیم را در نقطه ضعف مطلق اعلام کرد.

او گفت که قرار ملاقات همگان را در میدان آزادی تهران گذاشته اند. در اکثر این نشست‌ها، به عنوان نمونه در تیپ‌های آذر، محمود، فائزه، جواد و... در پاسخ به سوال برخی که می پرسیدند: چقدر احتمال درگیری می دهید؟ جواب این بود:

«درگیری مختصری شاید باشد، ولی درگیری اساسی نخواهیم داشت.»

شب آخر به پدر و مادرها گفتند که می توانند برای خداحافظی از بچه‌هایشان به پانسیون بروند. فضای عجیبی بود. در نگاه پدر و مادرها بیم و امید بود و نگاهشان به فرزندانشان و درآغوش کشیدنشان متفاوت از همیشه. علیرغم تمام جوی که سازمان بعنوان عملیات صد در صد پیروز و نهائی ساخته بود، همه می دانستیم که حتی در صورت پیروزی عملیات، هرکدام از ما ممکن است جزو کشته شدگان این جنگ باشیم.

بچه‌های کوچکتر هنوز قادر به درک قضایا نیستند، ولی آنها که بیش از ۱۰-۱۲ سال دارند خیلی خوب می فهمند که معنی این خداحافظی چه میتواند باشد. برای آنها هم موجی از تبلیغ بی امان و فضای حماسی ساخته شده بود ولی اضطراب بر چهره بچه‌های بزرگتر موج می زد. بخصوص که مسئولین با افزودن بر غلظت فضا سازی‌هایشان، از بچه‌های ۱۰-۱۲ سال به بالا، برای تدارکات و جابجائی جعبه های فشنگ و درست کردن ساندویچ‌های سفر مرگ و زندگی پدر و مادرهایشان استفاده کرده بودند.

برای آرام کردن نگرانی بچه‌ها ما هم به آنان وعده دیدار در چند روز بعد در ایران می دادیم! آخر رهبر سازمان وعده داده بود که به محض فتح تهران، بچه‌ها را سریعاً به تهران خواهند آورد...! فرهنگ بسیار گرفته و نگران بود. نمی دانم حتی در فرض داشتن خوش بینی نسبت به عملیات (بخاطر آنهمه مغزشوئی‌های روزانه)، شاید تصور اقامت در پانسیون با بخشی از آن مربیان، بدون اینکه دیگر حتی سایه پدر و مادرها نزدیک آنها باشد، احساس بی پناهی و نگرانی بیشتری به او می

داد. این اضطراب را درنگاه اکثر نوجوانان که گروه کوچکی هم بودند بوضوح میشد دید. امین کوچکتر و آرام تر بود و از فضای ساختگی درک کمتری داشت و بهمین دلیل کمتر مضطرب بنظر می رسید. آزاده کوچولو هم که ۴ سالش بود و هیچ چیزی نمی توانست بداند.

کار بعدی همه در شب آخر بستن کوله پشتی شان بود. در آن شب فضای قرارگاه اشرف عجیب بود. همه از شوق بازگشت و رسیدن به تهران و دیدار خانواده‌ها حرف می زدند و در این میان يك نفر هم به جستجوی چند سکه 2 ریالی اش می گشت که در تمام این سال‌ها با خود حفظ کرده که بلافاصله بعد از بازگشت به تهران به خانواده‌اش تلفن کند و امیدوار است سکه لازم برای دستگاه‌ها عوض نشده باشد. به همه زنان سازمان گفته شد که روسری های قرمز خود را که در مراسم رسمی به سر میکنند، در کوله پشتی هایشان بگذارند، تا در میدان آزادی همه با روسری قرمز حاضر شوند. فضا بیشتر تداعی کننده يك سفر دسته جمعی فامیلی است تا فضای آمادگی برای جنگ با رژیم وحشی و درنده‌ای چون رژیم خمینی.

دختر جوان دانشجویی که در کنار من درحال بستن ساک خود بود و روز قبل از انگلستان آمده بود از شادی دیدن خانواده اش و سقوط رژیم یکسره برای من حرف می زد.

صبح زود همه آماده حرکت بودند. به من گفتند که رانندگی وانت مواد غذایی را بکنم و پروین هم در کنار من نشست. به عده ای هم پیشنهاد رانندگی کامیونها و نفربرها و... را کرده بودند بدون هیچ آموزش قبلی! که عده ای عاقلانه آنرا رد ولی عده ای قبول کرده بودند.

همه افراد درون کامیون‌های نفربر و مواد سوختی و غذایی به همراه تانک‌های سبک (که با زنجیر حرکت نمیکند) و خمپاره اندازها و چند ضد هوایی و... در صفی طویل از مقابل آقای مسعود رجوی و خانم مریم رجوی که به شادمانی و بسیار خندان دست خداحافظی تکان می دهند، عبور کرده و با سرعتی نه چندان زیاد (علیرغم آنکه رجوی آنرا حرکت براندازی شهاب وار نامیده بود) به سمت مرز حرکت کردیم.

حرکت این صف طویل در روز روشن از دید افراد عادی هم نمی توانست پنهان بماند، چه رسد از دید رژیم خمینی و جاسوسان منطقه‌ای آن.



بعد از چند ساعت نزدیک ظهر در یک منطقه وسیع و خالی از سکنه، صف را متوقف کردند و همه برای خوردن نهار جمع شدند. نمیدانم چه مدت ولی احتمالاً ساعتی طول کشید و بعد مجدداً همه سوار خودروها شده و براه افتادیم. فکر میکنم حدود غروب بود که از مرز رد شدیم (زمان دقیق را مطمئن نیستم) و براه ادامه دادیم. در کرد یا اسلام آباد ضمن گذر از شهر، مدتی متوقف شدیم و عکس العمل مردم خوشحالی بود و حتی پیرمردی لاستیک یک نفربر را بوسید و گفت چرا اینقدر دیر آمدید؟

اما خبری از دسته دسته مردمی که قرار بود به صف ما بپیوندند نبود! قبل از رسیدن به تنگه، دستور آمد که خودروها را پارک کنید و شب را در بیابانهای اطراف جاده منتظر دستور باشید.

سپیده که زد دستور آمد که بر خودروها سوار شویم و براه ادامه دهیم. به نظر می رسد فرماندهان از عدم درگیری آنقدر مطمئن بودند که شب را ماندند و در روز روشن دستور شروع به پیشروی دادند! اما از اوایل صبح مشخص شد که خمینی نیروهایش را بسیج کرده و به منطقه فرستاده است و چنانکه گذر وقایع گواهی داد فرماندهان نیروهای رژیم دچار مشکل رهبری مجاهدین نبوده اند و منطقه را بخوبی می شناخته اند.

راه زیادی نرفته بودیم که حمله رژیم آغاز شد. به چندین خودرو خمپاره خورد. دستور رسید که همه از خودروها پیاده شده و در اطراف جاده منتظر دستور بمانیم.

اندکی بعد هواپیماها و هلیکوپترهای رژیم نیز به پرواز درآمدند و دشت و تپه های اطراف جاده را که ما در آن پراکنده بودیم شروع به بمباران کردند. تعدادی کشته و زخمی در همان موج اول بجا ماند.

زمانی که صدای هواپیما آمد بروی زمین خوابیده و سر خود را با دستهایم پنهان کردم و به خواهری که نزدیکم بود گفتم بخواب رو زمین. اما درست در ۵-۶ متری ما «منیژه» همسر مسئول تدارکات در فرانسه (فکر میکنم به رجب تدارکات معروف بود) که ایستاده بمباران را تماشا میکرد با ترکش بمب نیمی از مغزش متلاشی شد. او نمی دانست که باید هنگام بمباران بر زمین بخوابد و سر خود را در میان دستها پنهان و محافظت کند. صد البته از ۱۰ دقیقه آموزش نظامی بیش از این نمی شد انتظار داشت. منم اگر از دوران سربازی همسرم چند نکته را بیاد نداشتم بیقین همان می کردم که او کرد. تونل‌های مخصوص عبور آب در زیر جاده‌ها مملو از مجاهدین پناهنده است. همه حیران بودند که چرا از هواپیماهای عراقی که قرار بوده به ارتش آزادیبخش پوشش هوایی بدهد، خبری نیست. البته بعدا معلوم شد که آمده و گشتی زده و رفته‌اند. یکنفر از بیرون خبر آورد که «بچه‌ها يك هلیکوپتر رژيم را زدند.» همه فریاد شادی سر دادند.

چه مدت در آن تونل باریک آب ماندیم نمی دانم ولی بعد دستور رسید که همه سوار خودرو ها شویم و چون تپه سمت راست جاده که مسلط به تنگه است بدست سپاه افتاده، با سرعت از تنگه عبور کنیم. ماشین تدارکات را قرار شد در آنجا رها کنیم و من و دو خواهر دیگر را پشت یک نفربر روباز سوار کردند و به هر یک سلاحی دادند وگفتند در حین عبور از تنگه برای ترساندن سپاه و بسیج مستقر در روی تپه جنگلی سمت راست، به آن سمت بی هدف شلیک کنیم! نفرات مستقر در درون خودروهای سر باز، همگی بی هدف به آن سمت شلیک کردیم و من خوشحال بودم که به فردی شلیک نخواهم کرد. ولی شلیک‌های بی هدف ثمری نداد و از روی تپه‌ها یکی بعد از دیگری خودرو های مجاهدین هدف خمپاره و آر پی جی قرار گرفتند.

آتش گرفتن چند کامیون و يك نفتکش پر از بنزین در اواسط تنگه، راه عبور را نیمه مسدود کرده است.

راننده نفربری که ما در قسمت روباز پشت آن سوار بودیم هم به سمت تنگه به حرکت درآمد. چون جاده بر اثر خودروهای مورد اصابت خمپاره، نیمه بسته بود به آرامی جلو می رفت و از یک تانکر نفت آتش گرفته رد شد. اما چند متر جلوتر یکباره ایستاد و بعد شروع به آمدن عقب عقب و به همان سمت راست جاده کرد. راننده تیر خورده بود. خودرو در حال سقوط به گودی دو سه متری خاکریز کنار جاده بود که از پشت آن و طبعا به داخل همان حاشیه راست جاده پریدم و دو خواهر دیگر هم بدنبال من پریدند و نفربر در کنار ما سقوط کرد و شانس آوردیم بروی خود ما نغلطید. سنگی به ارتفاع تقریبی ۸۰-۹۰ سانتی، نزدیک من بود که بسرعت خود را به پشت آن رساندم. اطرافم را گلوله باران کردند اما تکان نمی خوردم. دو خواهر همراه من در خود رو علی‌رغم امکان مخفی شدن در حاشیه سنگهای بزرگ میانه خاکریز، بسرعت شروع به دویدن در همان حاشیه راست و تحت تسلط قوای رژيم کردند. فریاد نرو من بی جواب بود. هردو یکی بعد از دیگری مورد اصابت قرار گرفته و به خون غلطیدند.

به آرامی و بدون حرکت دادن بدن، پشت سرم را نگاه کردم، جاده پراز خودرو های آتش گرفته بود. و هر خودروئی که مورد اصابت قرار میگرفت، نفرات سوار بر آن هرکدام به سمتی از جاده می رفتند. آنانکه به سمت راست می افتادند بلافاصله هدف قرار می گرفتند. می دانستم که تا به ابد نمی توانم پشت سنگ پنهان بمانم و مطمئن بودم که با غروب آفتاب نیروهای رژیم از تپه به پائین سرازیر خواهند شد.

مرگ را بسیار خواستنی تر از اسارت به دست این رژیم سفاک می دیدم و از آن باکی نداشتم. اما خشاب سلاحی که در آستانه ورود به تنگه به من داده بودند و گفتند بی هدف شلیک کنیم خالی بود. پس گلوله ای هم برای شلیک به مغز خودم نمانده بود.

نمیدانم چقدر گذشت. زمان جز در نگرانی از رسیدن شب مفهومی نداشت.

چاره ای به فکر نمی رسید. سرانجام با خود گفتم من می دانم که یک تفنگ خالی در دست دارم ولی نیروهای رژیم که نمی دانند، پس اگر صبرکنم و وقتی دیدم از تپه به پائین سرازیر میشوند، از پشت سنگ خارج شوم و سلاح را به شکل حمله به سمت آنان بگیرم، طبعاً آنها برویم رگبار خواهند بست و تمام خواهد شد و زنده نخواهم ماند.

این فکر قدری آسوده ام کرد. تصور دستگیری و تاب نیاوردن زیر شکنجه و شکستن برابم غیرقابل تحمل بود. تجربه ای از شکنجه جسمی نداشتم و از توان مقاومت، اطمینان نمی توانستم داشته باشم و شکستن در برابر رژیم سفاک و جنایتکار، برایم از هر فرض دیگری دشوارتر بود.

باز مدتی گذشت و نمیدانم چقدر گذشت.

باز به جاده نگاه کردم. فاصله من تا لبه جاده حدود ۱۰ متر مسطح و ۲-۳ متر شیب به سمت بالا بود. باخود گفتم تو که آماده مرگی، پس چرا منتظر می نشینی. فکر کردم به سرعت به سمت جاده حرکت خواهم کرد (البته چنانکه از همسرم شنیده بودم بشکل زیکزاک، تا توان نشانه گیری آنها قدری کمتر شود) اگر تیرهایشان به من اصابت کرد که آنچه برای چند ساعت بعد در ذهن داشتم زودتر اتفاق می افتد و اگر توانستم خود را به آنطرف جاده برسانم شاید شانس نجاتی باشد.

قوای خود را جمع کرده و در یک لحظه بسرعت زیاد و دویدن زیکزاک به سمت جاده دویدم و از سربالایی خود را بالا کشیده و بر کف جاده انداختم. شلیک آنها مستمر بود ولی به من نخورد و چون کف جاده خوابیده بودم امکان هدف گیری آنها بسیار پایین تر بود.

در دو متری من در کف جاده همان خاوهری که شب قبل در کنار من کوله پشتی اش را می بست و از انگلستان آمده بود، تیر خورده و به سینه در کف جاده بیهوش افتاده بود. بنزین تانکری هم که مورد اصابت قرار گرفته بود، بیرون ریخته و مشتعل به او نزدیک میشد. در دل آرزو کردم که گلوله ها کارش را تمام کرده باشند و نیمه جانش در آتش نسوزد.

بعد مکتی کوتاه با سرعت برخاسته و خود را به سمت دیگر جاده پرت کردم.

وضعیت آنسوی جاده کاملاً متفاوت بود.

تعداد زیادی از بچه های سازمان گاه مجروح و گاه سالم ولی در بهت، در کناره جاده پناه گرفته بودند که در تیررس نیروهای رژیم در سمت راست و بالای تپه های سمت راست نباشند. به خود نگاهی کردم و دیدم تیری نخورده بودم. شانس عجیبی بود. اما احتمالی از سر گذشته نبود و هر لحظه میتوانست پیش بیاید. ناگهان یکی از فرماندهان گروه ها، فریاد «به پیش به پیش» سر داد! درحالیکه خودش هم تیر خورده بود. گوش شنوائی نیافت.

من در پناه کمرکش جاده به سمتی که از آن آمده بودیم خود را خمیده خمیده به جلو کشاندم. شاید صد متری رفته بودم که تونل بزرگ و وسیع آب زیر جاده را دیدم که بسیاری از مجاهدینی که تا آن زمان جان بدر برده بودند، در آن پناه گرفته بودند. من هم به آنان پیوستم. همه در سکوت به انتظار بودیم.

کسی در پشت سر من نیم نشسته و مجروح بود و فکر میکنم تیر به شکمش اصابت کرده بود. با کمک چند تکه ای که از خودم و بقیه بچه ها جمع کردم برای زیر سر او چیزی آماده کردم که بتواند راحت تر باشد. بعد از این کار نفر دیگری که سمت دیگر من بود پرسید او را شناختی؟ گفتم نه. گفت سعید شاهسونی است. من او را بهر حال نمیشناختم.

همه در انتظار بودیم. من به چگونگی امکان مرگ در زیر تونل که فکر میکردم، احتمال شلیک یک آر پی جی به داخل تونل را محتمل ترین میدیدم. هر چند مرگی نخواستنی بود ولی بهر حال مرگ بود و بهتر از اسارت. البته نگرانی اصلی در آن بود که سر و ته تونل را ببندند و همه را یکجا اسیر بگیرند. انتظار با رسیدن غروب به پایان رسید و دستور آمد که همه خود را در پناه کمرکش جاده به سمتی که آمدم بکشند و از تپه های سمت چپ خود را بالا کشیده و از میان جنگل کوچک روی تپه خود را به آنطرف تنگه برسانند. همه براه افتادیم ولی مجروحین که امکان حرکت اینچنینی را نداشتند باقی ماندند.

بسرعت خود را به میان درختان بالای تپه کشاندم. نیروهای رژیم که با تاریک شدن هوا امکان دیدن و نشانه گیری نداشتند، تپه های سمت چپ را که تنها راه ما بود مستمر با کاتیوشا می کوبیدند. بعد ها هر زمان بیاد آنچه گذشت می افتادم، در حیرت می ماندم که چگونه سالم ماندیم و یا راه را تشخیص داده و درست رفتیم! نمیدانم. احتمالاً اینهم شانسی دیگر بود.

بالاخره به سوی دیگر تنگه رسیدیم و در آنجا ماشینهای سازمان و تعدادی از مسئولان را دیدیم که در حال جمع و جور کردن بچه ها و برگرداندن آنها بودند. خواهر شهره (مهین رضائی) هم آنجا بود. از او سراغ بهزاد همسرم را گرفتم (همسرم بیاد برادرم، نام مستعارش را در سازمان، بهزاد، انتخاب کرده بود). او گفت که او را دیده و او زنده است. از این خبر نفسی کشیدم. خواهر شهره به من گفت که با خودروئی که در حال حرکت بود براه بیفتم. همه

فشرده در کنار هم سوار شدیم. میدانم شاید ۱۰-۱۲ نفری در یک وانت کوچک. راننده با سرعت هر چه تمامتر براه افتاد.

در راه همه ساکت بودیم ولی یکی خبر داد که نیروهای رژیم بصورت گاز انبری راه برگشت را هم بسته اند. امیدها دوباره ضعیف می شد.

درحین رفتن چند خودرو آتش گرفته را در کنار جاده دیدیم. مدتی باز رفتیم که ناگهان رگباری به خودرو ما بستند. با وجود رگباری که به خودرو خورد خوشبختانه راننده سالم مانده و به چرخهای خودرو هم اصابت نکرده بود. راننده چنان سریع میرفت که تا رسیدن به اسلام آباد نفهمیده بودیم که چه شده. در آنجا که خواستیم پیاده شویم، برادری که چسبیده به من دوشادوش هم سوار در خودرو بودیم، دو گلوله به کتفش اصابت کرده بود. در ۱۵-۲۰ سانتیمتری من. به شوخی به او گفتم حتی در زخم زدن هم انصاف ندارند، من و شما کنار هم بودیم باید یکی به من و یکی به شما میخورد. جوانی بود که فکر میکنم دانشجو بود.

صبح بود که به اسلام آباد رسیدیم. شهر پر از افراد مجاهدین بود. ساختمان نیمه تمامی در کنار خیابان بود که به من گفتند بخشی از بچه ها در آنند. نمی دانم برای چه به آنجا رفتم و با که در حال گفتگو بودم که همسرم را در آنجا دیدم. او هم به آنجا رسیده و برکف نیمه تمام اطاق دراز کشیده بود و به گفته خودش در این فکر بود که اگر من کشته شده باشم جواب فرهنگ را چگونه بدهد؟ که صدای حرف زدن مرا شنید و برخاست.

با هم به خیابان رفتیم که افراد را دسته دسته سوار نفربرها کرده و برمی گرداندند. باهم تصمیم گرفتیم که جدا جدا برگردیم که اگر یکی از ما در راه بازگشت کشته شد شاید دیگری سالم برسد و بچه ها یکی از ما دو نفر را داشته باشند.

من سوار یک نفربر شدم که وقتی براه افتاد، یکی از اسرای خردسالی را که در جنگ با عراق به اسارت درآمده و به سازمان پیوسته بود با مسلسلی بردوش، خسته و وارفته در آنجا دیدم. این صحنه مانند پتکی بود که بر سرم فرود آمد. پس همه انتقادهای به خمینی در فرستادن کودکان به جنگ، وجه تبلیغی داشت و نه باور و پرنسپیی که باید رعایت کرد.

بعدا دانستم که از نوجوانان سازمان هم به این پیک نیک مرگ برده بوده اند و پسر آقای گنجه ای، روحانی بارگاه مسعود رجوی یکی از آنها بوده است.

در این سفر مرگ رجوی از هیچکس نگذشته بود و جسد پاک مادر میمنت را هم در خاک ایران بجا گذاشتند.

البته مسعود رجوی گفته بود که مجاهدین میبایست عاشورا گونه حرکت کنند ولی برعکس عاشورای اصلی، امام حسین مجاهدین و همسرش دور از خطر و در جای امن خود مانده و دیگران را به آغوش مرگ فرستادند.

بالاخره لشکر شکست خورده به قرارگاه برگشت. روحیه ها متفاوت بود. بخشی با دیدن جنگ حساب ناشده متفکر بودند ولی اکثریت برحسب عادت چون آقای رجوی عملیات را پیروزمند و «فروغ

جاویدان» خود را فخر تاریخ مبارزه و پیروزی بزرگ «خلق» ایران می نامید، لب به تائید می گشودند.

بعد از این مرحله را تا خروج خود از سازمان بصورت مختصر در مقاله ای دیگر نوشتم و شاید نیاز به بیش از آن نباشد :

<http://pezhvakeiran.com/maghaleh-72773.html>

ولی بهرحال شرح مختصری هم در اینجا میدهم و یادمانها را در این مرحله خاتمه میدهم. اگر عمری باقی باشد، سالها بعد مرحله بعد از خروج سازمان را خواهم نوشت که رنجامه ای بس قطور خواهد بود.

بازگشت به فرانسه تا جدائی از سازمان

همانطور که در پاسخی به سوال آیا حقیقت نصفه نیمه ، حقیقت است؟ نوشته بودم، بعد از فروغ جاویدان همسرم درخواست خروجش را مجددا پیگیری کرد و با تصمیم فرمانده فتح الله معروف (مهدی افتخاری)، مجاهد پاکباز و دلیر و مبارز از جان گذشته ، من و همسرم به همراه فرزندانمان با هم به فرانسه برگشتیم. تصمیمی که میشود گفت زندگی خانواده ما را در شکل پنج نفره، نجات داد. اگر مرا به بیرون از عراق نمی فرستاد، چند ماه بعدش که من می خواستم از سازمان جدا شوم، دیگر در دام مانده بودم و درهای خروج کاملاً برویم بسته می ماند.

در بازگشت به فرانسه در چند ماهی که تا خروج من از سازمان طول کشید، من در سه پایگاه کار کردم. بخشی در محل شورا که مسئولم آقای مسعود بنی صدر بود که بعدها خود نیز از سازمان جدا گشت. فردی تحصیلکرده و با شخصیتی متفاوت از بسیاری دیگر از مسئولان. در آن دوران همچنان روشهای سازمان با اعضاء شورا را بدون تغییر و همچنان دو چهره یافتیم.

در بخشی دیگر به اورسوراواز منتقل شدم و باز هم در بخش صنفی علیرغم دردهای دستم کار کردم. ولی یکی از ماندگارترین دوستانم را در آنجا یافتیم. آنهم در جائی که دوستی جائی در روابط تشکیلاتی نداشت. این دوست که دنیای صداقت بود، فردی تحصیلکرده و دکتر داروسازی بود که همه امکانات و زندگی موفق شغلی و خانوادگی را در راه مبارزه برای آزادی و در همراهی با سازمان از دست داده بود. او را هم سخت عذاب دادند و نهایتاً هم به سوئد فرستادند. در آنجا هم آنقدر آزارش دادند تا سازمان را رها کرد. او نیز زندگی پراز رنج و سختی و بی پناهی را در آنجا شروع کرد و هنوز نیز آثار آن سالها بر جسم و جان او و خانواده اش باقیست.

نهایتاً به زائریان تبعید شدم و در آنجا تحت مسئول همان خواهر عصمت (فائزه محبت کار) قرار گرفتم.

او که دوباره از نردبان ترقی سازمان با معیارِ نوب در رهبری، بالا رفته بود، هرآنچه در توان داشت برای لِه کردن من بکار برد. مرا با همان مشکلات جسمی به آشپزخانه زائرین که برای بقیه پایگاهها غذا تهیه میشد فرستاد. من روزانه تا زائرین ۲:۳۰ ساعت با قطار باید میرفتم و ۲:۳۰ ساعت برمیکشتم و سرویسهای ترابری سازمان هم که به بسیاری داده می شد به من نمی داد. ساعت ۶:۳۰ از خانه براه می افتادم و ساعت ۹ آنجا بودم و ساعت ۱۱:۱۵ تا ۱۱:۳۰ هم ترابری برای بردن غذا به سایر پایگاهها به آنجا می آمد. برای ۸۰-۱۰۰ نفر باید از صفر غذا تهیه می شد که حتی پوست کندن فرضا سیب زمینی لازم برای خورش این تعداد خود بیش از یکساعت وقت می خواست و اکثر روزها هم کس دیگری را برای دستیاری در کار نمی داد.

من بچه ها را بسیار بسیار محدود می دیدم. همسر من هم بدنبال کار رفته بود تا هیچ وابستگی به سازمان نداشته باشیم.

اعتراض من هم روشن است که با داشتن چنان مسئولی بی پاسخ می ماند.

مسئول بالاتر همه هم محسن رضائی بود. او و خواهرش از نظر من بواقع از خون سه برادر شهید رضائی ها رزق و روزی داشتند.

او که در بی اخلاقی و ذوب در ولایت، کم از هم نام خود در رژیم حاکم ندارد، در نشستی عمومی که فکر میکنم نزدیک عید ۶۸ یا چندی بعد از آن بود داد سخن داد که نشریات سایر گروهها می نویسند ما زن و شوهرها را مجبور به جدائی میکنیم، این چرندیات دروغی بیش نیست و برای ما اهمیت ندارد و هرچه می خواهند اراجیف بیاقتند و ...

هنگام شنیدن آن سخنان، بدلیل بی خبری مطلق از مطالب سایر نشریات و همچنین خط و خطوط خود سازمان، با تعجب با خود فکر کردم که آیا هنوز بعد از سه چهار سال، داستان جدایی مریم از مهدی ابریشمی برای آن گروهها مطرح بوده؟

خبر نداشتم که این واقعا همان خط سازمانی طلاق ها و جدا کردن زن و شوهرها از یکدیگر بوده که آمده و نمی دانستم که این حرفها «اراجیف و چرندیات» دیگران نبوده و واقعا خط سازمان به بیرون درز کرده بوده است.

اما در «صداقت» این مرد همین بس که بعد از همین نشست مرا به دفترش خواست و با طلبکاری بسیار به من گفت که اصلا چرا تو از بهزاد طلاق نمیگیری؟ او خائن است و از سازمان جدا شده.

با تعجب به او گفتم واقعا می فهمید که چه می گوئید؟ فرق جدا شدن و خیانت را نمی دانید؟ بله، شما و روشهایتان را قبول ندارد. چه می خواهید؟ تازه اگر خروج از سازمان خیانت است پس کسانی را که اصلا در مبارزه به مجاهدین نپیوسته اند را چه می خوانید؟ لابد مهدور الدم!

گفت: نخیر تو اگر عنصر مجاهد بودی تحمل جدا شدن او از سازمان را نمی کردی!

به او گفتم چرا از این توصیه ها به خواهر خودتان مهین رضائی، همسر علی زرکش نکردید؟ و او تا آخرین روز حیاتش با علی زرکش ماند.

با عصبانیت به من گفت تو بوئی از مجاهدین نبرده ای و اصلا باید شما ها از فرانسه بروید سوئد. خط سازمان است و در آنجا مخارج زندگی پناهنده ها را هم دولت میدهد. به او گفتم هرگز دیگر بچه ها را جا به جا نخواهم کرد. ما به سازمان پولهای بسیار در ایران پرداختیم و اهل پرداخت بوده ایم و نه دریافت. حالا هم من و همسرم با تمام ضرباتی که در این سالها خورده ایم ولی زندگیمان را خواهیم چرخاند و نیازی به شما نداریم.

بعد از این نشست برای اتمام حجت نهائی با آخرین ذرات تردید خودم، که آیا این برخوردها خط رهبری است و یا از شخصیت عقده ای این مسئولان سرچشمه گرفته، گزارش مفصلی از پروسه بعد از خروج از عراق به مسعود رجوی و مریم رجوی نوشتم و با خود گفتم آخرین آزمایش را می کنم که برایم روشن میکند که آیا آب از سرچشمه گل آلود است یا نه. دیدم که بود و برای همیشه از آنان کندم.

ما با رنج بسیار زیاد بعد از جدائی از سازمان و برای سرپا نگهداشتن خانواده کار و کار و کار کردیم و هنوز هم به سختی کار میکنیم. من از همسرم سپاسگزارم که به موقع خانواده را از منجلابی که بعد ها خبرش می رسید نجات داد و از فرزندانم بخاطر رنجهایی که از این انتخاب ما بردند به سهم خود پوزش می خواهم.

یادمانهای زندگی من چون نمونه ای از نسلی سوخته همچنان ادامه دارد، اما انتشار آنها را ادامه نخواهم داد.

به امید اینکه فرایند فریب خوردن نسل ما از دو ولی فقیه عبرتی برای نسلهای بعدی ما باشد. میخواهم اضافه کنم که با تکیه به تجربه زندگی، ایمان دارم که هر نوع ایدئولوژی اگر با قدرت سیاسی همراه شود فاجعه بار است ولی نمونه مذهبی آن بلاشک بدخیم ترین آنهاست. با بشرهای در قدرت ساده تر میشود جنگید تا نماینده های « خدا » در قدرت.

منیژه حبشی

پنجشنبه ۲۳ مهر ۱۳۹۴ - ۱۵ اکتبر ۲۰۱۵

manijeh.habashi@gmail.com

لینک بخشهای گذشته:

بخش نهم

<http://pezhvakeiran.com/maghaleh-73028.html>

بخش هشتم

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-72594.html>

بخش هفتم:

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-72219.html>

بخش ششم

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-72040.html>

بخش پنجم

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-71906.html>

بخش چهارم

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-70909.html>

بخش سوم

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-70770.html>

بخش دوم

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-70646.html>

بخش اول

<http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-70489.html>